



مورد عجیب بنجامین باتن

نویسنده: اف (فرانسیس) اسکات فیتز جرالده

مترجم: امین فرج پور

اف اسکات فیتز جرالده، نویسنده آمریکایی (۱۹۴۰ - ۱۸۹۶) که خیلی ها داستان های او را یادآور «عصر جاز» می دانند، رمان ها و داستان های کوتاه فراوانی در کارنامه اثر دارد. او که یکی از اعضای «نسل گمشده» قلمداد می شود، چهار رمان در طول زنده گی کوتاهش نوشت (پنجمین رمان او نیمه کاره ماند) و ده ها داستان کوتاه هم از او به یادگار مانده است. داستانی که در پی می آید، یکی از داستان های کوتاه مجموعه «داستان های عصر جاز» است، که اولین بار در سال ۱۹۲۲ به چاپ رسیده است. و از آنجا که این داستان منبع اصلی الهام فیلمنامه فیلمی به همین نام بوده و این فیلم نامزد ۱۳ جایزه اسکار شده بنابراین به عنوان یک مصداق واقعی از اقتباس ادبی در سینما می توان ترجمه تلخیص شده داستان بنجامین باتن را خواند.

کنید یک مورد دیگر مثل این مرا نابود خواهد کرد، همه را نابود خواهد کرد.» آقای باتن، وحشت زده، پرسید: «چه شده؟ بچه ها سه قلو شده اند؟» دکتر، سؤال او را قطع کرد و پاسخ داد: «نه، سه قلو نیست. چرا این قدر سؤال می کنید، بروید خودتان می بینید. در ضمن یک دکتر دیگر انتخاب کنید. مرد جوان من تو را به دنیا آورده ام، چهل سال هم پزشک خانواده شما بوده ام، ولی دیگر از شما خسته شده ام. نمی خواهم دیگر تو، یا هیچ کدام از فامیل های شما را ببینم، خداحافظ!»

پس بدون این که کلمه دیگری بگوید سوار درشکه اش، منتظر ایستاده بود، شد و با همان چهره عبوس دور شد.

آقای باتن، در حالی که از سر تا پایش می لرزید، همان جا در پیاده رو ایستاد. چه بدبختی وحشتناکی رخ داده بود؟ ناگهان، او تمام اشتیاقش را برای داخل شدن به بیمارستان خصوصی مریلند از دست داد. یک لحظه بعد، با دشوارترین حالت ممکن، خودش را مجبور کرد از پله ها بالا رفته و از دور جلویی وارد بیمارستان شود.

در فضای تاریک و دلمرده سالن، یک پرستار پشت میز نشسته بود. آقای باتن، در حالی که به نوعی خجالت به نظر می رسید، به او نزدیک شد. پرستار، با سرخوشی نگاهی به او انداخت و صبح بخیر گفت.

«صبح بخیر. من ... من آقای باتن هستم.» با گفتن این جمله حس وحشت آشکاری در

خانواده گی شان را دید که داشت از پله های جلویی بیمارستان پایین می آمد، و مثل تمام پزشکان دست هایش را با حالتی شبیه به شستن، به هم می مالید. آقای راجر باتن، مدیر شرکت عمده فروشی ابزارآلات راجر باتن و شرکاء با متانت به سمت دکتر کین دوید و او را صدا زد: «دکتر کین!»

دکتر صدای او را شنید، به سمت او چرخید و منتظر ایستاد، و هم چنان که آقای باتن داشت به او نزدیک می شد، در صورت خشن و بی احساس پزشکانه اش، یک حالت عجیب شکل گرفت. آقای باتن، با عجله و نفس نفس زنان به دکتر رسید و پرسید: چه شد؟ چه طور بود؟ خانمم چه طورند؟ بچه پسر است؟...

دکتر کین با تندی و عصبانیتی که در ظاهرش آشکار بود، گفت: «آرام حرف بزن!»

آقای باتن با لحنی التماس گون پرسید: «بچه به دنیا آمد؟»

دکتر کین سگرمه هایش را در هم کشید: «چرا، بله، فکر می کنم...» و دوباره یک نگاه عجیب به آقای باتن انداخت.

«خانمم سالمه؟»

«بله»

«بچه پسر است یا دختر؟»

دکتر کین، با عصبانیت و حالتی شبیه به گریه گفت: «شرم آورده! خودتان بروید و ببینید!» دکتر، کلمه آخر را با تحکم و حالتی شبیه به تشر زدن گفت و سپس رویش را برگرداند: «می توانید تصور

حوالی سال ۱۸۶۰، زایمان در خانه، یک مسئله عادی بود. پس آقا و خانم راجر باتن جوان، وقتی در یک روز تابستانی سال ۱۸۶۰ تصمیم گرفتند اولین فرزندشان را در بیمارستان به دنیا بیاورد، پنجاه سال جلوتر از رسم زمان خودشان بودند. اما این که اشتباه بزرگ تاریخی آن ها، به داستان شگفت انگیزی که من قصد تعریف کردن آن را دارم؛ ربطی دارد یا نه، موضوعی است که هیچ گاه کسی آن را نخواهد فهمید.

من فقط می خواهم، داستانی را که رخ داده، تعریف کنم و اجازه دهم خودتان قضاوت کنید: خانواده راجر باتن در بالتیمور هم از نظر جایگاه اجتماعی و هم مسائل اقتصادی از موقعیت حسادت برانگیزی برخوردار بودند. و جزو اعیان و اشراف شناخته شده منطقه به حساب می آمدند. آن ها قرار بود برای اولین بار، رسم کهنه و قدیمی و جذاب بچه دار شدن را تجربه کنند. و آقای باتن، به طور طبیعی، عصبی و نگران بود. او آرزو داشت بچه شان پسر باشد، تا بتواند پسرشان را به دانشگاه بیل بفرستد.

ساعت شش صبح ماه سپتامبر، آقای باتن که عصبی بود، بلند شد و لباس پوشید و سپس با عجله خیابان های بالتیمور را برای رسیدن به بیمارستان پشت سر گذاشت، تا بفهمد که در تاریکی شب، چه زنده گی جدیدی برای او تدارک دیده شده است.

وقتی تقریباً صد یارد با بیمارستان خصوصی مریلند فاصله داشت، دکتر کین، پزشک

چهره دخترک پدیدار شد. او بلند شد و ایستاد و با اینکه به نظر می رسید می خواهد از ترس فرار کند، با دشواری تمام سعی کرد خودش را حفظ کند. آقای باتن گفت: «می خواهم بچه ام را ببینم.» پرستار، به تندی گفت: «البته، البته» و با حالتی هیستریک، پاسخ داد: «طبقه بالا ... پله ها را بروید بالا ... بالا!»

دختر، با دست مسیر را نشان داد و آقای باتن، خیس از عرق سرد، با حالتی پر از تردید از پله ها بالا رفت. در سالن بالا، به پرستار دیگری که لگنی در دستش بود نزدیک شد. «من آقای باتن هستم.» او تلاش کرد حرفش را واضح بزند: «می خواستم بچه ام را ...»

شترق! لگن روی زمین افتاد و چرخید و چرخید و به طرف پله ها رفت. جرینگ! جرینگ! آقای باتن، با حالتی بیسن جیغ و فریاد گفت: «می خواهم بچه ام را ببینم.» او در مرز فروپاشی بود.

جرینگ! لگن به طبقه اول رسید. پرستار، کنترل خود را به دست آورد و نگاهی که نشان از تنفر قلبی اش داشت، به آقای باتن انداخت. بعد، با صدایی آرام گفت: «باشه آقای باتن، خیلی خب. ولی اگر بدانید این اتفاق ما را در چه موقعیتی قرار داده ... واقعا شرم آورده. توهین آمیزه. اعتبار بیمارستان بعد از این ...»

آقای باتن با یک صدای گرفته فریاد کشید: «عجله کن. نمی توانم تحمل کنم!» «پس آقای باتن از این طرف بیایید» او با اکراه پشت سر پرستار راه افتاد. آخر یک سالن دراز، به اتاقی رسیدند که از آن صداهای گوناگون گریه و جیغ به گوش می رسید. اتاقی که بعدها، «اتاق گریه» نامگذاری شد. آن ها داخل شدند.

آقای باتن نفس زنان پرسید: «کدامشان مال من است؟»

پرستار گفت: «آن یکی!» نگاه آقای باتن انگشت اشاره او را دنبال کرد. در یک تخت نوزاد، یک پیرمرد تقریباً هفتاد ساله، پوشیده در یک پتوی بزرگ سفید، دراز کشیده بود. موهای کم پشت او سفید بود، و چانه اش را یک ریش خاکستری بلند پوشانده بود که به نحوی مضحک با ورزش نسیمی که از پنجره اتاق وارد می شد، به سمت بیرون فر می خورد. که نگاهش را که پر از سؤال بود به آقای باتن انداخت.

آقای باتن وحشتش بدل به خشم شده بود فریاد کشید: «فکر کرده اید من دیوانه ام؟ آیا این یک شوخی زشت و تهوع آور بیمارستانی است؟» پرستار با سرعت پاسخ داد: «برای ما که اصلاً شبیه شوخی به نظر نمی آید. من نمی دانم شما دیوانه اید یا نه ... ولی این قطعاً بچه شماست.»

عرق سرد روی پیشانی آقای باتن دو چندان شد. چشم هایش را باز و بسته کرد و بعد نگاه دوباره ای به نوزاد انداخت. هیچ اشتباهی نشده بود. او به نوزادی حدوداً هفتاد ساله... نوزادی که پاهایش از دو سوی تختی که او را برای خوابیدن در آن قرار داده بودند، آویزان بود، خیره شده بود. پیرمرد، با خونسردی برای لحظه ای نگاهش را از روی یکی از این دو نفر به دیگری انداخت و

سپس ناگهان با صدایی ترک دار و قدیمی شروع به صحبت کرد: «شما پدر من هستید؟» آقای باتن و پرستار با خشونت و ترس به هم نگاه کردند.

پیرمرد، بسا اوقات تلخی و لحنی گلایه آمیز حرفش را ادامه داد. «اگر شما پدر من هستید، باید مرا از این جا بیرون ببرید، یا حداقل به آن ها بگویید یک ننوی راحت این جا بگذارند.»

آقای باتن، سراسیمه و از روی استیصال فریاد زد: «از کدام جهنمی آمده ای این جا؟ تو کی هستی؟»

پیرمرد، با نق نق و گلایه پاسخ داد: «من دقیقاً نمی توانم بگویم که کی هستم، برای این که فقط چند ساعت پیش متولد شدم... ولی قطعاً می دانم که نام فامیلی ما باتن است.»

«دروغ می گویی! تو یک شیادی!» پیرمرد با بی حوصله گی رو به پرستار کرد: «چه روش خوبی برای خوشامدگویی به یک نوزاد!» «بهش بگو دارد اشتباه می کند. چرا چیزی نمی گویی؟»

پرستار به تندی گفت: «شما اشتباه می کنید آقای باتن. این بچه شماست و شما باید بهترین تصمیم را بگیرید. و امروز، هرچه سریع تر، او را با خودتان ببرید خانه.»

آقای باتن ناباورانه، تکرار کرد: «ببرمش خانه؟»

«ما نمی توانیم او را این جا نگه داریم. واقعا نمی توانیم می دانید که.» پیرمرد با صدایی ناله مانند گفت: «خیلی خوشحال می شوم. این جا جای خوبی برای نگه داشتن بچه های ساکت نیست. با این همه جیغ و گریه و داد و هوار، من نمی توانم چشم روی هم بگذارم. صدایش، به نحوی گوش خراش بلند شده و طنین اعتراض می گیرد.» «ازشان خواستم یک چیزی برای خوردن بیاورند، آن وقت یک شیشه شیر آورند!»

آقای باتن در یک صندلی نزدیک پسرش نشست و صورتش را با دست هایش پوشاند: «خدای من!» و با استیصال و وحشت، زیر لب گفت: «مردم چه چیزها که نخواهند گفت، چه کار باید بکنم؟»

پرستار با اصرار، حرفش را تکرار کرد: «باید او را ببرید خانه ... هرچه سریع تر!» یک تصویر گروتسک، با وضوح هولناک، پیش چشمان این مرد شکنجه شده شکل گرفت - تصویر خودش در خیابان های شلوغ شهر، که این شیخ مهیب و ترسناک، در کنار او راه می رود. و ناله کرد: «نمی توانم، نمی توانم.»

مردم رابطه شان را بسا قطع خواهند کرد، و در این صورت او چه چیزی می تواند به آن ها بگوید؟ او باید این ... این موجود هفتاد ساله را این طور معرفی کند: «این پسرکه که امروز صبح به دنیا اومده!» و بعد پیرمرد پتویش را دورش خواهد پیچید و آن ها از جلوی مغازه های شلوغ خواهند گذشت، از بازار برده فروشان ... برای لحظه ای، آقای باتن آرزو کرد کاش پسرش سیاه پوست بود... آن ها از مغازه ها خواهند گذشت، از جلوی خانه های زیبا و تجملی محله شان، تا این که به خانه برسند...

پرستار با حالتی دستوری رو به او کرد: «بیایید بغلش کنید!»

پیرمرد، ناگهان شروع به حرف زدن کرد: «اگر فکر می کنید که من با این پتو می آیم خانه، کاملاً در اشتباه هستید.» «همه نوزادها پتو دارند.»

پیرمرد، با رفتاری مغرضانه و با خیانت، یک لباس سفید کوچک را بالا آورد و نشان داد: «نگاه کن، ببین!» و با صدایی لرزان ادامه داد: «این چیزی است که آن ها برای من حاضر کرده اند.»

پرستار خیلی خشک و رسمی گفت: «همه بچه ها از این ها می پوشند.»

پیرمرد گفت: «خب، این بچه نمی خواهد چنین چیزی ببوشد. پتو تنم را می خاراند. حداقل یک ملافه می دادید.»

آقای باتن با عجله گفت: «باشه! باشه!» و رو به پرستار کرد: «چه کار باید بکنم؟»

«بروید بازار و برای پسرتان لباس بخرید.» صدای پسر آقای باتن در سالن به او رسید: «یک عصا هم بخرید، بابا. می خواهم یک عصا داشته باشم.»

آقای باتن در بیرونی را به شدت به هم کوبید...

بخش دوم

آقای باتن با حالتی عصبی به فروشنده گفت: «می خواهم چند دست لباس برای پسرم بخرم.»

«پسرتان چند ساله اند، آقا؟» آقای باتن، با نوعی بی اعتنایی پاسخ داد: «حدود شش ساعت.»

«بخش نوزادان، در قسمت پشتی فروشگاه است.»

«اما ... فکر نمی کنم ... مطمئن نیستم لباس نوزادی مناسب او باشد ... او ... یک بچه عادی نیست ... هیکلش خیلی بزرگ است ... استثنایی است ... لباس بزرگ می خواهم.» «آن جا سایزهای بزرگ نوزادی هم دارند.»

آقای باتن، سرش را پایین انداخته، و با استیصال تمام پا به پا می شد. حس می کرد که فروشنده قطعاً راز شرم آور او را فهمیده است. از فروشنده پرسید: «بخش پسرانه کجاست؟» «همین جا»

«خب...» او مردد بود. این فکر که باید برای پسرش لباس مردانه بخرد، برایش تصور نفرت انگیزی بود. اگر می توانست یک لباس بزرگ سایز پسرانه پیدا کند، ممکن بود با تراشیدن آن ریش مشمژکننده و رنگ کردن موهای سفید پسر، بتواند این فاجعه را مخفی کرده و آبرو و اعتبارش را در جامعه بالتیمور حفظ کند و شرایط جوری پیش رود که اشاره ای به این موقعیت نشود.

اما یک نگاه شتابزده به بخش فروش لباس پسرانه مشخص کرد که لباسی اندازه باتن نوزاد یافت نخواهد شد. البته او تقصیر را به گردن فروشگاه انداخت، و در چنین مواردی تنها راه باقی مانده سرزنش کردن و تقصیر را به گردن فروشگاه انداختن است.

فروشنده با کنجکاوی از او پرسید: «فرمودید پسرتان چند سالشان است؟»

«اوم ... شانزده»

«مرا ببخشید. باید از شما عذرخواهی کنم. اولش فکر کردم شما گفتید شش ساعت... در سالن بعدی می توانید لباس های مناسب نوجوانان را هم ببینید.»

آقای باتن با بیچاره گی به آن سمت برگشت. ایستاد و سپس با شادی انگشتش را به سمت مانکن پلاستیکی لباس پوشیده ای که از پنجره سالن پیدا بود، گرفت: «یافتم!» او با صدای بلند گفت: «آن لباسی که تن آن مانکن است، می برم.»

فروشنده جواب داد: «چرا؟» و با اعتراض گفت: «آن لباس مناسب یک بچه نیست، اگر هم باشد، به درد مهمانی های خاص می خورد. شما خودتان باید آن را بپوشید!»

باتن با عصبیت اصرار کرد: «آن همانی است که می خواهم.»

فروشنده، شگفت زده، اطاعت کرد.

آقای باتن، به بیمارستان بازگشت، وارد اتاق نوزادان شد و بسته لباس را به طرف پسرش انداخت: «این هم لباس». پسر لباس را قاپید و با سر و صدا بسته را باز کرد.

پیرمرد، پس از باز کردن بسته و دیدن لباس ها، نگاهی پر از پرسش داشت. با گلایه گفت: «یک جور نگاهم می کنند انگار که موجود مسخره ای هستم، نمی خواهم مثل یک میمون...»

آقای باتن با عصبانیت حرف او را قطع کرد: «اتفاقاً تو باعث شده ای که مرا مثل میمون نگاه کنند. اصلاً نمی توانی نطورش را هم بکنی که تا چه حد مضک به نظر می آید. لباس هایت را بپوش و گرنه... و گرنه می زنمت.» باتن، کلمه آخر را به این دلیل که حس می کرد کلمه مناسبی نیست، زیر لب گفت.

پیرمرد مثل بچه های عادی حرف زد، که این باعث شد موقعیت حالتی گروتسک داشته باشد؟

«باشند پدر.. شما با تجربه اید و بهتر می دانید چه چیزی بهتر است...»

کلمه پدر باعث عصبانیت آقای باتن شد: «عجله کن!»

«دارم عجله می کنم، پدر.»

وقتی پسرش داشت لباس می پوشید، آقای باتن با افسردگی به او نگاه کرد. لباس پسر، شامل یک جفت جوراب خال خال، شلوار صورتی و بلوزی کمردار با بقیه ای سفید بود. بالای این آخری، ریش بلند و سفید فرخورده او، آویزان شده و تقریباً تا سینه اش رسیده بود.

«صبر کن!»

آقای باتن از بیمارستان یک چیچی قرض کرد و با سه ضرب بخش بزرگی از ریش را برید. اما حتی با این اصلاح هم شکل پسر فاصله زیادی تا خوب بودن داشت. موهای نامرتب و ژولیده سرش، چشمان خیس و دندان های خراب و سیاه او به نحو عجیبی با تازه گی و رنگ های شاد لباس تفاوت نشان می دادند.

آقای باتن به هر حال آدم لجوجی بود. دستش را دراز کرد و با بدخلقی آشکاری گفت: «برویم.»

پسر، با اعتماد، دست او را گرفت. در حالی که داشتند از اتاق پرستاران بیرون می رفتند، با صدای لرزانی گفت: «پدر، می خواهید مرا به چه نامی صدا کنید؟ تا چند وقت فقط می خواهید بچه صدایم

کنید؟ به یک اسم خوب فکر نکرده اید؟»

آقای باتن غرغر کرد: «نمی دانم.» با صدای خشنی ادامه داد: «یک چیزی پیدا می کنیم دیگر.»

بخش سوم

آقای باتن، حتی پس از کوتاه کردن و رنگ کردن موها و تراشیدن ریش و سفارش دادن لباس کودکانه به خیاطی که از دیدن عضو جدید خانواده باتن انگشت به دهان مانده بود، نمی توانست این حقیقت را که فرزندش به عنوان اولین نوزاد خانواده شان، بچه ای طبیعی نیست، نادیده بگیرد. بنجامین باتن - این نامی بود که روی او گذاشته بودند - به خلاف قامت خمیده و کهن سالانه اش، قلدی در حدود هفت پا و هشت اینچ داشت. لباس هایش، نمی توانستند قد او را ببوشانند، هم چنان که مرتب کردن و رنگ زدن ابروهایش نمی توانست چشمان خسته، مات و خیس او را پنهان سازد. پرستاری که برای مراقبت از او استخدام شده بود، پس از دیدن این بچه برای بار اول، با نوعی رنجش و عصبانیت قابل درک، خانه باتن را ترک کرد.

اما آقای باتن در هدفش استوار و پابرجا ماند. بنجامین بچه بود، بچه ای که او می بایست درستش می کرد. اولش، آقای باتن گفت که اگر بنجامین شیر گرم دوست ندارد، باید گرسنه بماند و حق خوردن غذای دیگری ندارد، ولی در نهایت مجبور شد اجازه بدهد که این بچه نان و کره و حتی بلغور و جو بخورد. یک روز او یک جغجغه به خانه آورد، و حین دادن آن به بنجامین، با حالت دستوری بهش گفت که باید با آن بازی کند؛ پیرمرد با رفتاری خسته و پیرانه آن را گرفت، و در طول روز، صدای جینگ جینگ این جغجغه که بنجامین آن را فقط به خاطر حرف شنوی از پدر، تکان می داد در خانه شنیده می شد.

آقای باتن یک روز فهمید که در هفته گذشته، نسبت به همیشه بیشتر سیگار کشیده است - که این یک اتفاق عجیب بود، و چند روز بعد، وقتی وارد اتاق کودک شد و دید دود آبی خاصی فضا را پر کرده و بنجامین با نوعی حس ترس و احساس گناه آشکار در چهره اش، سعی می کند ته یک سیگار هاوانا را قاپم کند، دلیل این اتفاق مشخص شد.

آقای باتن، آن روز می بایست بنجامین را تنبیه می کرد، ولی دید که قادر به تنبیه کردن او نیست و فقط به بنجامین گفت که «این جوروی او بزرگ نخواهد شد.» به هر حال آقای باتن روی رفتارش با بنجامین اصرار داشت. او سربازهای چوبی، قطارهای اسباب بازی، حیوانات و عروسک های بزرگ پارچه ای و انواع مختلف اسباب بازی ها را به خانه آورد، اما به رغم تمام تلاش های پدر، بنجامین علاقه ای به این چیزها نشان نمی داد. او قاپمکی از پله های پشتی به طبقه پایین می رفت و با یک جلد دایره المعارف بریتانیکا در دست، به اتاقش باز می گشت.

هیجانی که در بالتمور به وجود آمده بود، ابتدا حیرت انگیز بود. هزینه ای که این بدبختی می توانست برای خانواده باتن و نزدیکان و خویشاوندان آن ها داشته باشد، غیرقابل اندازه گیری بود، اما وقوع جنگ های داخلی باعث شد تا توجه مردم شهر به چیزهای دیگری جلب شود. چند نفر که جزو افراد همیشه مؤدب شهر بودند، برای تبریک گفتن و دلداری دادن به پدر و مادر بچه، تمام تلاش شان را کردند و در نهایت،

با تمهیدی مبتکرانه، عنوان کردند که بچه ققدر شنبیه پدر بزرگش است - که این تشبیه با توجه به شرایط جسمی عادی هر پیرمرد هفتاد ساله، شباهتی انکارناپذیر به نظر می رسید.

بنجامین، از همان لحظه که از بیمارستان بیرون رفت، نوع زنده گی را که بهش آموختند، پی گرفت. همان روزها چند پسر بچه کوچک را آوردند تا او را ببینند، و او یک بعدازظهر خسته کننده را با آن ها گذراند و تلاش داشت تا علاقه ای به بازی با تپله و فرفره و وسایل بازی پسرانه پیدا کند او فقط به این دلیل که این کارها را از او انتظار داشتند، دست به این کار می زد. از وقتی خصوصت اولیه پدر بزرگ با بنجامین به پایان رسید، این دو در کنار هم و از هم نشینی با هم لذت بی و حصری می بردند. آن ها می توانستند به رغم تفاوت سن و سال و تجربه های زنده گی، ساعت ها کنار هم بنشینند و مثل دو رفیق و دو هم پیاله قدیمی، بدون احساس خستگی راجع به اتفاقات بی اهمیت روزی که از سر می گذرانند، حرف بزنند. بنجامین در کنار پدر بزرگش آرامش بیشتری داشت، تا در جوار پدر و مادرش - پدر بزرگ برخلاف ظاهر دیکتاتور مآبانه اش، بنجامین را به آرامش می رساند، و بنجامین هم او را «آقا» صدا می کرد.

بنجامین، وقتی دوازده سالش شد، پدر و مادرش دیگر به شرایط او عادت کرده بودند. در واقع این موضوع چنان برای آن ها عادی شده بود که دیگر آن ها حس نمی کردند که او با دیگر بچه ها تفاوت دارد، اما روزی، چند هفته پس از تولد دوازده ساله گی اش، وقتی بنجامین داشت به آینه نگاه می کرد، یک چیز شگفت انگیز کشف کرد، یا حداقل فکر کرد این کشف حیرت انگیز را کرده است. آیا چشمانش داشتند او را فریب می دادند، یا واقعاً مشخص بود که موهای سفیدش کم خاکستری شده اند؟ آیا چین و چروک های صورتش کم نشده بود؟ آیا پوست صورتش سالم تر، سفتر و حتی گلگون نشده بود؟ او خودش نمی توانست پاسخ این سؤالات را بگوید. او فقط می دانست که چند وقتی است کمرش خمیدگی ندارد و شرایط فیزیکی اش در مقایسه با روزهای اول زنده گی به مراتب بهتر شده است.

بخش چهارم

درباره زنده گی بنجامین باتن از دوازده ساله گی تا بیست و یک ساله گی اش، می خواهم چیزهای کمی بگویم. برای ضبط و ثبت، گفتن این کفایت می کند که در این سال ها، او به طور عادی داشت جوان تر می شد. وقتی بنجامین هجده سال داشت، مثل پنجاه ساله ها شده بود. موهایش بیشتر شده بود و رنگشان هم خاکستری تیره بود. قدم هایش راست تر و محکم تر بود و صدایش آن لرزه های کهن سالانه را از دست داده بود و تبدیل به یک صدای معمولی مردانه شده بود. بنابراین، پدرش او را به کانتیکات فرستاد تا در امتحانات ورودی دانشگاه بیل شرکت کند. بنجامین این امتحانات را پشت سر گذاشت و وارد کلاس های سال اول دانشگاه شد. سه روز پس از نام نویسی در دانشگاه، او نامه ای از آقای هارت که دفتردار دانشگاه بود، دریافت کرد که در آن از بنجامین خواسته شده بود به دفتر او رفته و ساعات درسی اش را زمان

بندی کند. بنجامین پس از نگاه به آینه فکر کرد که موهایش نیاز به تجدید رنگ قهوه ای اش دارد، اما حین جست و جوی عصبی و با عجله بطری رنگ مو در کشوی میز تحریر، متوجه شد که بطری آن جا نیست. بعد یادش آمد که روز گذشته آن را تمام کرده و بطری خالی را دور انداخته است.

بنجامین در بند وضعی گیر کرده بود. او می بایست تا پنج دقیقه دیگر در دفتر آقای هارت حضور می یافت. به نظر می رسید که راهی برایش نمانده، و همین شکلی که هست باید به دفتر دانشگاه برود و این کار را هم کرد.

دفتردار، مؤدبانه به او صبح بخیر گفته و ادامه داد: «تشریف آورده اید در مورد شرایط درسی پسران پرس و جو کنید؟»

«چرا... در حقیقت، من با تن هستم...»
دفتردار حرف او را قطع کرد: «از آشنایی با شما خوشوقتم، آقای باتن. تا چند دقیقه دیگر پسران هم این جا خواهند آمد.»

بنجامین، با عصبانیت حرف او را قطع کرد: «خودم هستم. من دانشجوی سال اول هستم.»

«چی؟»
«من دانشجوی سال اولم.»
«حتما دارید شوخی می کنید.»
«اصلا.»

دفتردار اخم کرده و به کاغذی که مقابلش بود، نگاهی انداخت و گفت: «این جا نوشته که آقای بنجامین باتن هجده سال دارند.»

بنجامین با لحنی تأکید آمیز پاسخ داد: «من هم هجده سال دارم.»

دفتردار با حالتی خسته، نگاه به او انداخت: «آقای باتن مطمئنا انتظار ندارید که من حرف شما را باور کنم.»

بنجامین هم لبخندی خسته زد: «گفتم که من هجده سال دارم.»

دفتردار با رفتاری خشک به در دفتر اشاره کرد: «بیرون! از این دانشگاه و از این شهر بیرون بروید. شما یک بیمار خطرناک روانی هستید.»

آقای هارت در را خودش باز کرد: «عجب ایده هوشمندانه ای! او با فریاد حرف هایش را ادامه داد: «مردی به سن و سال شما سعی دارد خودش را یک دانشجوی سال اولی بنمایاند. شما هجده سالتان است؟ خب، ما هم به شما هجده دقیقه فرصت می دهیم که شهر را ترک کنید!»

بنجامین باتن با متانت از اتساق بیرون رفت، و هفت - هشت نفر از دانشجویان که در سالن ایستاده بودند، با نگاه های شگفت زده شان او را تعقیب کردند. وقتی چند قدم جلوتر رفت، به عقب بازگشت و به دفتردار عصبانی که هم چنان مقابل در اتساق ایستاده و جمله «من هجده سال دارم» را با تمسخر تکرار می کرد، نگاهی انداخت...

بنجامین، در میان پوزخند جمعی دانشجویانی که در سالن ایستاده بودند، از سالن بیرون رفت.

بخش پنجم

در سال ۱۸۸۰، بنجامین باتن بیست و سه سالش بود، و او روز تولدش را با رفتن به شرکت عمده فروشی ابزارآلات راجر باتن و شرکاء، جهت کار برای پدرش، تبدیل به نقطه آغازی برای زنده گی جدیدش کرد. از همان سال هم بود که او

حضور اجتماعی را آغاز کرد - و البته با اصرارهای پدرش بود که او حاضر شد در چند مجلس شیک شب نشینی حاضر شود. راجر باتن، آن موقع پنجاه سال داشت، و رابطه اش با بنجامین صمیمی شده بود. در حقیقت، از وقتی که بنجامین تصمیم گرفت دیگر، موهای - هنوز - خاکستری رنگش را رنگ نکند، این دو تقریباً هم سن به نظر می رسیدند و خیلی ها فکر می کردند که این دو با هم برادرند. یک شب در ماه آگوست، راجر باتن داشت با پسرش حرف می زد: «صنعت پارچه و منسوجات آینده خوبی دارد.»

او ادامه داد: «آدم های قدیمی مثل من قادر به یاد گرفتن چیزهای جدید نیستند. اما تو جوان و با انرژی هستی و آینده ای طولانی و زیبا در انتظارت است.»

در انتهای راه چراغ های خانه شولین، جایی که آن ها شام دعوت شده بودند پیدا بود صدایی کشنده و سوزناک، هر چه به خانه نزدیک تر می شدند بیشتر به گوش پدر و پسر می رسید، این صدا می توانست صدای ویولن های مهمانی باشد، یا صدای خش خش گندم های مزارع که زیر نوه مهتاب نقره ای شده بودند.

آن ها، مقابل در ورودی ساختمان پشت یک کالسکه زیبای تک اسبی که سرنشینانش در حال پیاده شدن بودند، قرار گرفته بودند. یک بانو، پشت سر او یک جنتلمن مسن متشخص و سپس یک دختر جوان با زیبایی مسحورکننده و جذاب از کالسکه پیاده شدند. بنجامین با دیدن دختر حس کرد یک واکنش شیمیایی، اعضای بدن او را از هم جدا کرده و آن ها را دوباره با هم پیوند می دهد. خون به گونه ها و پیشانی اش دویده بود و گوش هایش زنگی مدام را تکرار می کرد. این عشق اول او بود. راجر باتن به طرف پسرش خم شد و گفت: «هیلد گرید مانکریف» را دیدی؟ او دختر کوچک ژنرال مانکریف است.»

بنجامین به سردی پاسخ داد: «دختر زیبایی است.» او این جمله را کاملاً بی تفاوت گفت، ولی وقتی خدمتکار سیاه پوستی سوار کالسکه آن ها شده و خواست آن را به طرف محل استقرار کالسکه ها ببرد، بنجامین رو به پدرش کرد: «پدر شما باید مرا به او معرفی کنید.» آن ها به گروهی نزدیک شدند که دوشیزه مانکریف در میان آن ها، درست در وسط جمع، ایستاده بود. طبق یک رسم قدیمی، او تعظیم کوتاهی به بنجامین کرد. او از دوشیزه مانکریف تشکر کرد و از جمع آن ها دور شد.

فاصله میان دور شدن او از دختر تا لحظه ای که نوبت صحبت آن دومی بایست می رسید، برایش ساعت ها طول کشید. او نزدیک دیوار ایستاده بود؛ ساکت، اسرارآمیز و با نگاهی خونبار، جوانان بالتیمور را که با تحسینی آشکار در نگاهشان دور و بر دوشیزه هیلد گرید مانکریف می چرخیدند، نظاره می کرد. اما وقتی نوبت او فرا رسید و او هم صحبت هیلد گرید شد، حسادت و عصبانیت او مثل برفی که در مجاورت بخاری قرار بگیرد، ذوب شد و از بین رفت. او کور شده از سحر عشق حس می کرد که زنده گی تازه آغاز شده است.

هیلد گرید چشمانش، به بنجامین دوخت و شروع به صحبت کرد: «شما و برادران همان زمانی

که ما رسیدیم، رسیدید. نه؟»

بنجامین مردد بود. اگر او بنجامین را برادر پدرش می دانست، آیا بهتر نیست توضیح داده و حقیقت ماجرا را بگوید؟ یاد تجربه ای که در دانشگاه ییل پشت سر گذاشته بود افتاد و بنابراین تصمیم گرفت آن تجربه تلخ را تکرار نکند. بی ادبی بود اگر که حرف یک بانو را انکار کند. در ثانی اگر با تعریف کردن داستان تولد عجیبش این اتفاق عالی را که پرايش افتاده بود، ضایع می کرد، شاید می شد بعداً این داستان را توضیح داد. او در رقصش در کنار دختر به حرف های او گوش داد، سر تکان داد، لبخند زد، و می توان گفت شاد بود.

هیلد گرید به او گفت: «من از مردانی به سن و سال تو خوشم می آید. جوانان رفتارهای ابلهانه دارند، مردانی به سن و سال تو بهتر می دانند چه گونه با زنان رفتار کنند و قدر آن ها را بهتر می دانند.»

بنجامین خودش را در حال و هوایی نزدیک به خواستگاری حس کرد - و با یک تلاش شدید، سعی کرد این وسوسه را از خود دور کند. دختر حرف هایش را ادامه داد: «شما الان در یک سن و سال رمانتیک هستید... پنجاه سال ... در بیست و پنج ساله گی هنوز عقل آدم کامل نیست. سی ساله گی وقت کار است و خسته و رنگ پریده از سر کار برگشتن. چهل ساله گی سن داستان های خسته کننده و طولانی حین کشیدن یک سیگار است. شصت ساله گی... آه شصت ساله گی خیلی نزدیک هفتاد ساله گی است، اما پنجاه ساله گی سن جا افتاده گی است. من عاشق پنجاه ساله گی ام.»
برای بنجامین پنجاه سالگی یک سن و سال با شکوه به نظر رسید. او آرزو کرد کاش پنجاه سالش بود.

هیلد گرید حرف هایش را پی گرفت: «همیشه گفته ام که با یک مرد پنجاه ساله ازدواج خواهم کرد، که بیشتر از یک مرد سی ساله قدر مرا می داند و البته من هم قدر او را خواهم دانست.»

پیش از اینکه سپیده بزند، راه بازگشت به خانه را پیش گرفتند. در رشک، زمانی که اولین شعاع نور پیدا شده بود و ماه داشت از آسمان مخو می شد، بنجامین فهمید که پدرش تمام طول راه را داشته در مورد عمده فروشی ابزارآلات حرف می زده است. باتن بزرگتر در ادامه حرف هایش پرسید: «به نظرت علاوه بر میخ و چکش باید روی فروش چه چیزهای دیگری تمرکز کنیم؟»

بنجامین با حواس پرتی پاسخ داد: «عشق»
آقای باتن با تعجب پرسید: «چی؟ بیچ؟ ما که تازه سفارش های مربوط به بیچ را تحویل داده ایم!»
بنجامین نگاه بهت زده پسر را حس کرد. آسمان شرق داشت روشن می شد، و منظره درختان در حال حرکت از کنار درشکشان او را خسته کرده بود ...

بخش ششم

شش ماه بعد، نامزدی دوشیزه هیلد گرید مانکریف با آقای بنجامین باتن به همه فهمانده شد (عمداً از کلمه فهمانده شد استفاده کرده ام، که دلیلش را خواهید فهمید). ژنرال مانکریف درباره این جریان اعلام کرده بود که ترجیح می داده خودش را با شمشیرش بکشد تا این خبر را اعلام

کند. هیجان حاصل از این خبر جامعه بالتیمور را به نقطه اوجی تب آلود رساند. داستان تقریباً فراموش شده تولد بنجامین باتن به یادها آمد و منتشر شد و تبدیل به رسوایی غیرقابل باوری شد، که کاملاً با داستان اصلی تفاوت داشت: گفته شد که بنجامین در واقع پدر راجر باتن است، بعضی های دیگر گفتند که بنجامین برادر راجر باتن است که چهل سال در زندان بوده.

ضمیمه های روزنامه های یک شنبه نیویورک راجع به این جریان نوشتند، و طرح های جذابی از بنجامین بسا بدن ماهی، مار و هر موجودی که دلتان بخواهد به چاپ رساندند. او در مطبوعات با عنوان «مرد مرموز مرینلد» شناخته شده بود. اما داستان واقعی تولد او یا اصلاً پرداخت نشد یا در تیراژی کم به چاپ رسید.

به هر حال تقریباً همه با حرف ژنرال مانکریف که گفته بود ازدواج دختر دوست داشتنی او که می تواند با هر جوان براننده ای در بالتیمور ازدواج کند، با مردی که حداقل پنجاه ساله به نظر می رسد، یک جنایت است» موافق بودند. آقای راجر باتن، در تلاشی بی ثمر، تصویری از مدارک تولد و شناسنامه بنجامین را در روزنامه خبر بالتیمور در اندازه بزرگ به چاپ رساند. اما هیچ کس آن را باور نکرد. کافی بود به صورت بنجامین نگاه کنید تا حقیقت را دریابید! این اتفاقات اما باعث نشد که تزلزل در علاقه این دو نفر به هم پدید آید. اغلب داستان های گفته شده در مورد نامزد هیلد گرید آن قدر غلط و باور نکردنی بودند که او لاجوانه، حتی از پذیرش داستان واقعی هم سرباز زد. هیلد گرید انتخابش را کرده بود و می خواست با مردی جا افتاده ازدواج کند، و این کار را هم کرد...

بخش هفتم

دوستان و آشنایان هیلد گرید مانکریف حداقل در یک نکته اشتباه کرده بودند. تجارت عمده ابزار آلات رونق بی سابقه ای گرفت. در حد فاصل پانزده ساله بین ازدواج بنجامین باتن در سال ۱۸۸۰ تا بازنشسته گی پدرش در سال ۱۸۹۵ دارایی های خانواده باتن دو برابر شد، و بخش اعظمی از این موفقیت به جوان ترین عضو شرکت باز می گشت. نیازی به گفتن این نیست که بالتیمور در نهایت این زوج را با آغوش باز پذیرا شد. حتی ژنرال مانکریف پیر نیز، زمانی که بنجامین تیول چاپ کتاب بیست جلدی «تاریخ جنگ داخلی» را که توسط ناشر معتبر و برجسته برگشت خورده بود، به او داد، دامادش را قبول کرده و با او آشتی کرد. در مدت این پانزده سال، تغییرات زیادی در بنجامین بروز کرده بود. او چنین حس می کرد که خون با قدرت بیشتری در رگ هایش جریان می یابد. برایش صبح زود بیدار شدن و قدم زدن در خیابان های شلوغ آفتابی برای رسیدن به سرکار و کار کردن بی وقفه روی محموله های چکش و میخ تبدیل به اتفاقی لذت بخش شده بود.

به علاوه بنجامین کشف کرد که کم کم دارد به جنبه های شاد و سرخوش زنده گی جذب می شود. مثلاً اینکه او به این حس لذت بخش که اولین مردی است که در بالتیمور صاحب اتومبیل شده و آن را می راند، اشتیاق فراوان نشان می داد، نمونه ای معمولی از جذب شدن او به خوشی های

زنده گی بود. هم سن و سال های او، وقتی در خیابان او را می دیدند، با حسادت به تصویری که او از سرزنده گی و نشاط و سلامت ساخته بود، خیره می شدند. آن ها مدام اشاره می کردند که: «مثل این که او هر سال جوان تر می شود.» و اگر راجر باتن پیر، که آن زمان شصت و پنج سال داشت، نتوانسته بود موقع تولد، خوشامدگویی گرمی به پسرش داشته باشد، با کارهایی که می شد آن ها را چاپلوسی هم نامید، بی مهری ها سال های کودکی را جبران می کرد.

و این جا به موضوع ناخوشایندی می رسم که بهتر است هر چه سریع تر از کنارش رد شویم. بنجامین باتن را فقط یک چیز نگران می کرد و آن این بود که همسرش دیگر جذابیتی برای او نداشت.

در آن زمان، هیلد گرید زنی سی و پنج ساله بود که پسر چهارده ساله ای به نام روسکو داشت. در روزهای اول ازدواجشان، بنجامین او را می پرستید. اما پس از سال ها، رنگ عسلی موهای هیلد گرید تبدیل به قهوه ای بد رنگ شد، آبی لعابی چشمانش دیگر ظروف سفالی آرزان را به خاطر می آورد و از همه بدتر، او زنی تقریباً چاق و جا افتاده شده بود: خونسرد، قانع، بی روح، کسل، بی علاقه به چیزهایی که قبلاً باعث هیجان او می شدند؛ و در رفتارش هم خیلی متین و موقر شده بود. به عنوان تازه عروس، این او بود که بنجامین را به زور به مجالس رقص و مهمانی می کشید، و حالا موقعیت این دو کاملاً برعکس شده بود. او با بنجامین به مراسم و مهمانی های گوناگون می رفت، اما اشتیاقی در رفتار او حس نمی شد، و با نوعی سردی و سستی ابدی که بالاخره یک روز پا به زندگی همه ما می گذارد و تا آخر با ما می ماند، رفتار می کرد.

نارضایتی و ناخشنودی بنجامین بیشتر شده بود. در سال ۱۸۹۸ در سال آغاز جنگ های آمریکا و اسپانیا، خانه اش برای او جذابیت زیادی نداشت و بنابراین تصمیم گرفت به ارتش تحت تأثیر موفقیت شغلی اش، بنجامین در ارتش درجه سروانی را به دست آورد. چنان زود در کار نظامی گری، خودش را تطبیق داد و قدرت فرماندهی اش را آشکار کرد که به درجه معاون کلنل رسید. و این در حالی بود که او فقط در عملیات آزادی تپه سن ژوان شرکت کرده بود. به دلیل مجروحیت جزئی در میدان جنگ، بنجامین توانست مدال شجاعت هم بگیرد. هیجان و انرژی زنده گی گروهی نظامی او را چنان جذب کرده بود که دلش نمی خواست آن را رها کند. اما کسب و کارش نیازمند توجه بیشتری بود، و بنابراین، بنجامین از پست نظامی اش استعفا کرده و به خانه بازگشت. در ایستگاه یک گروه نظامی به استقبال او رفته و او را تا منزلش اسکورت کردند.

بخش هشتم

هیلد گرید، در حال تکان دادن یک پرچم بزرگ ابریشمی، در ورودی خانه به او خوشامد گفت. بنجامین در حالی که به همسرش لبخند می زد، از دیدن اتفاقی که در این سه سال رخ داده بود دلش فرو ریخت. هیلد گرید اکنون یک زن چهل ساله بود که رگه هایی از موی خاکستری در میان موهایش دیده می شد. این مسئله بنجامین را افسرده

کرد.

بنجامین در طبقه بالا، در اتاقش عکس خودش را در آینه قدیمی اش دید - نزدیک شد و با نگرانی صورتش را وارسی کرد، و آن را با عکسی که پیش از آغاز جنگ در لباس نظامی گرفته شده بود مقایسه کرد. او با صدای بلند گفت: «خدای بزرگ» روند جوان شدنش ادامه داشت. شکی نبود که او شبیه یک مرد سسی سساله به نظر می رسید. اما به جای این که از این مسئله خوشحال شود، احساس ناخشنودی می کرد تا آن زمان آرزوی او این بود که از نظر جسمی و قیافه به شرایط معادل سنش برسد و پدیده گروتسکی که تولدش را نشان کرده بود، بالاخره متوقف شود. او بخود لرزید، سرنوشت او به نظر فاجعه بار و غیرقابل باوری آمد.

وقتی به طبقه پایین آمد، هیلد گرید را دید که منتظر او نشسته است. هیلد گرید ناراحت به نظر می رسید و بنجامین شک کرد شاید او بالاخره فهمیده که یک چیز اشتباه در این میان وجود دارد. سر میز شام، با روشی که فکر می کرد ظریف و با ملاحظه است، با تلاشی که انجام می داد تا تنش میانشان را از بین ببرد، موضوع را باز کرد. به آرامی رو به هیلد گرید کرد و گفت: «همه می گویند که من جوان تر از همیشه به نظر می رسم.» هیلد گرید دماغش را بالا کشید و با تحقیر رو به او کرد: «به نظرت این چیزی است که باید پز بدهی و بهش افتخار کنی؟»

بنجامین با ناراحتی حرفش را پی گرفت: «من نه پز می دهم و نه افتخار می کنم.» هیلد گرید دوباره با حالتی که ناخرسندی اش را نشان می داد، رو به او کرد: «به نظر من ... او لحظه ای توقف کرد و سپس حرفش را ادامه داد: «به نظرم به قدر کافی به این مسئله افتخار کرده ای حالا باید آن را تمام کنی.»

«چه گونه می توانم این کار را بکنم؟»

او با عصیانیت پاسخ داد: «اصلاً دلم نمی خواهد با تو جرو بحث کنم، ولی برای انجام هر کاری یک راه درست وجود دارد و یک راه نادرست. اگر تصمیم گرفته ای کاری کنی که نسبت به همه متفاوت باشی، فکر نمی کنم بتوانم جلوی تو را بگیرم، اما واقعاً فکر نمی کنم این راه معقولانه ای باشد.»

«اما هیلد گرید کاری از من بر نمی آید.»

«خیلی هم می توانی. فقط کمی یک دنده و لجبازی. فکر می کنی که دلت نمی خواهد شبیه هیچ کس دیگری باشی. همیشه این جور بوده ای و خواهی بود. اما فقط فکر کن به این که اگر همه مثل تو به مسایل نگاه می کردند، چه اتفاقی رخ می داد و دنیا چه شکلی می شد؟»

از این رو که این بحث احمقانه و بی معنی جلوه می کرد، بنجامین پاسخی به حرف های هیلد گرید نداد و از آن زمان شکاف بیسن این دو عمیق تر و عریض تر شد. بنجامین نمی دانست که همسرش چه حقه ای زده و دارد چه نوع رفتاری را روی او امتحان می کند.

علاوه بر ای شکاف، بنجامین در سال هایی که قرن جدید از راه می رسید، حس کرد که تشنه گی او برای خوشی و شادمانی بیشتر شده است. هیچ مهمانی با شکوهی نبود که در بالتیمور برگزار شود

و او در آن جا حاضر نباشد و با زیباترین زنان شهر معاشرت نکند. در حالی که زنش، مثل یک بیوه پولدار بدطالع، در مهمانی‌ها با ندیمه‌ها و دوستانش می‌نشست و با یک نارضایتی متکبرانانه، با نگاهی حیرت زده و سرزنش آمیز و جدی او را تعقیب می‌کرد، بنجامین با دختران تازه سال تازه حاضر به مهمانی‌های گوناگون گپ می‌زد چه قدر مردمی که آن دو را در کنار هم می‌دیدند، اغلب می‌گفتند که: «چه قدر ناراحت کننده است که جوانی در این سن با زنی چهل و پنج ساله زندگی می‌کند. او باید بیست سال از زنش جوان تر باشد.» آن‌ها فراموش کرده بودند که سال‌ها پیش، در سال ۱۸۸۰ پدران و مادران آن‌ها نیز چنین حرف‌هایی در مورد این زوج بدطالع می‌زدند.

نارضایتی بنجامین را در خانه، علایق فراوان جدید او در بیرون از خانه جبران می‌کردند. او شروع به بازی گلف کرد و به موفقیت‌های بزرگی در آن رسید.

او با این‌که در زمینه‌های مختلف در اجتماع فعالیت داشت، اما حس می‌کرد که بیست و پنج سال کار سخت در عمده فروشی ابزار کافی است و می‌تواند این کار را به زودی به پسرش روسکو که تازه از دانشگاه هاروارد فارغ التحصیل شده بود، واگذار کند.

خیلی وقت‌ها، او و پسرش را با هم اشتباه می‌گرفتند و این باعث خشنودی بنجامین می‌شد. او آن ترس موذی را که پس از بازگشت از جنگ آمریکا و اسپانیا سراغش آمده بود، به فراموشی سپرده بود و داشت از ظاهر و قیافه اش لذتی طبیعی و جوانانه می‌برد. فقط یک چیز بود که بنجامین را آزار می‌داد. او از ظاهر شدن در مجامع عمومی، در کنار همسرش متغیر بود. هیلد گرید تقریباً پنجاه سال داشت، و ظاهر او باعث می‌شد بنجامین فکر کند که این دو در کنار هم مضحک به نظر می‌رسند...

بخش نهم

یکی از روزهای سپتامبر سال ۱۹۱۰، چند سال پس از اینکه اداره شرکت عمده فروشی ابزار آلات راجر باتن را روسکو، که مردی حدود بیست ساله بود، در دست گرفته بود، مردی که بیست ساله به نظر می‌رسید، به عنوان دانشجوی سال اول به دانشگاه هاروارد وارد شد. او اشتباه سابق را تکرار نکرد که سن واقعی اش را بگوید چرا که باز هم به سن واقعی اش که پنجاه سال بود، دیده نمی‌شد، یا اشاره‌ای به این حقیقت نداشته باشد که پسرش ده سال پیش از همین مؤسسه فارغ التحصیل شده است.

او به سرعت مورد قبول هم کلاسی هایش قرار گرفت و به یک موقعیت برجسته در کلاس رسید، که بیشترش به این دلیل بود که او مسن تر از بقیه هم کلاسی هایش که سن متوسط آن‌ها حدوداً دهجده سال بود، به نظر می‌رسید.

او اغلب از پخته‌گی و کارکشته گی برخی از هم کلاسی هایش شوکه و شگفت زده می‌شد. درس‌ها برایش دشوارتر شده بودند و فکر می‌کرد درس‌ها بیش از حد سطح بالا هستند. او نام مدرسه آمادگی سنت میدا را از برخی از هم کلاسی هایش شنیده بود. این مدرسه‌ای بود که در آن خیلی از هم دوره‌ای هایش تحصیل کرده و برای حضور در کالج آماده شده بودند. تصمیم گرفت پس از فارغ

التحصیل شدن از دانشگاه وارد آن مدرسه شود. آن جا زنده‌گی در کنار پسرانی هم هیكل او، برایش اتفاقی مطبوع می‌توانست باشد.

پس از فارغ التحصیل شدن در سال ۱۹۱۱، او در حالی که مدرک دانشگاه هاروارد را در جیب داشت، به خانه اش در بالتیمور رفت. آن موقع، هیلد گرید در ایتالیا سکونت داشت، و بنجامین رفت که با پسرش روسکو زنده‌گی کند. با اینکه پسرش به او خوشامد گفت، اما این خوشامدگویی خیلی معمولی بود و مشخص بود که احساسات روسکو نسبت به او عمیق و از ته دل نیست. حتی می‌توان گفت روسکو نسبت به او یک جورهایی مشکوک بود، و حس می‌کرد همان‌طور که او در سال‌های نوجوانی، از خانه جیم می‌شد، پدرش نیز یک جورهایی همین کار را انجام می‌دهد. روسکو، حالا ازدواج کرده بود و مردی سرشناس در بالتیمور محسوب می‌شد، و اصلاً دلش نمی‌خواست یک رسوایی ارتباطش را در خانه و خانواده و جامعه تحت تأثیر قرار دهد.

بنجامین که شباهتی به یک فارغ التحصیل دانشگاهی نداشت، علاقه مند بود با دختران کم سن و سال معاشرت کند. پس از مدتی به این نتیجه رسید که به جز رفاقت و هم نشینی با سه چهار پسر بیچه پانزده - شانزده ساله همسایه شان کار دیگری برای انجام دادن ندارد. این جا بود که ایده رفتن به مدرسه سنت میدا دوباره سراغش آمد.

یک روز او به روسکو گفت: «تاکنون بارها و بارها گفته‌ام که می‌خواهم به مدرسه آماده‌گی بروم.»

روسکو، به کواتهی پاسخ داد: «خب، برو!» موضوع برایش ناخوشایند بود و دلش می‌خواست از بحث در مورد آن خودداری کند.

بنجامین، با لحنی که بی‌پناهی‌اش آشکار بود، گفت: «تنها که نمی‌توانم بروم. شما باید مرا به آن جا برده و مرا ثبت نام کنید.»

روسکو با خشنونت جواب داد: «من وقت ندارم.» چشم‌پاش را تنگ کرده و با دشواری به پدرش نگاه کرد: «در حقیقت بهتر است دیگر دنبال این جریان نباشید. کوتاهش کنید، بهتر است...» روسکو حرفش را قطع کرد و در حالی که صورتش به دلیل تلاش برای یافتن واژه مناسب سرخ شده بود، گفت: «بهتر است یک کار دیگر را آغاز کنید. ادامه دادن این روند، ما را موضوع جوک‌های مردم خواهد کرد. شما... بهتر است درست رفتار کنید» بنجامین در حالی که نزدیک بود اشک هایش سرازیر شود، به روسکو نگاه کرد.

روسکو حرفش را پی گرفت: «او یک چیز دیگر، وقتی مهمان به خانه مسان می‌آید، مرا عمو صدا کن. روسکو نه، عمو. متوجه شدی؟ این‌که یک پسر پانزده ساله مرا با نام کوچک صدا بزند، مضحک است. اصلاً شاید بهتر باشد مرا همیشه عمو صدا کنید، آن وقت بهش عادت خواهید کرد.» روسکو، پس از یک نگاه خشن و تند به پدرش، برگشت و از اتاق بیرون رفت.

بخش دهم

پس از پایان این گفت و گو، بنجامین با حالتی غمگین به طبقه بالا رفت و در آینه به خودش خیره شد. سه ماه می‌شد که صورتش را اصلاح نکرده

بود، و لسی در صورتش، جز سفیدی رنگ پریده بخشی از پوست، هیچ چیزی نبوده نیاز به تراشیدن یا دست بردن داشته باشد. وقتی از دانشگاه هاروارد به خانه برگشت، روسکو به او پیشنهاد داده بود که برای این‌که سنش بالاتر دیده شود، عینک زده و ریش و سبیل مصنوعی به صورتش بچسباند و برای یک لحظه، به نظرش آمد که نمایش مضحک روزهای اول تولدش یک بار دیگر در حال تکرار است. به این دلیل خارش صورت را بهانه کرد، با اینکه واقعاً ریش و سبیل مصنوعی باعث خارش، و البته خجالت او می‌شد. بنجامین برای کندن ریش و سبیل مصنوعی اصرار کرد و حتی گریست و روسکو هم با میلی به این خواسته او گردن نهاد.

بنجامین لای یک کتاب داستان نوجوانان به نام «پسران پیشگاهنگ بیمینی بی» را باز کرده و شروع به خواندن آن کرد. اما نمی‌توانست بخواند، و فکر جنگ لحظه‌ای او را رها نمی‌کرد. طی ماه گذشته، آمریکا به نیروهای متفقین پیوسته بود، و بنجامین می‌خواست در ارتش نام نویسی کند، اما متأسفانه حداقل سن ثبت نام در ارتش شانزده سال بود، و او سن و سال به مراتب کمتری را نشان می‌داد. با این حال سن واقعی او که پنجاه و هفت سال بود، نیز بالاتر از حداکثر سن نام نویسی در نظام بود، و او در هر دو حالت شرایط پیوستن به نظام را نداشت.

صدای کوبیدن در آمد، و پیشخدمت خانه، نامه‌ای را به همراه یک مدال، که برای بنجامین باتن فرستاده شده بود، به او داد. بنجامین با بی‌تابی آن را باز کرد و متن پیوست را با شادمانی خواند. در نامه اطلاع داده شده بود که بسیاری از افسران ذخیره قدیمی که در جنگ اسپانیا و آمریکا شرکت کرده بودند، با یک درجه بالاتر از درجه قبلی شان به خدمت فراخوانده می‌شوند، و در پیوست آن نامه درجه جدید او به عنوان سرتیپ ارتش ایالات متحده ذکر شده بود و ازش خواسته شده بود هر چه سریع تر اقدام کند.

بنجامین از شادی بالا پرید. داشت از اشتیاق می‌لرزید. این همان چیزی بود که او می‌خواست کلاهش را برداشست، و ده دقیقه بعد وارد یک خیاط خانه بزرگ وارد شد و با صدایی زیر و لحنی نامطمئن از خیاط خواست برای دوختن یک یونیفورم، اندازه هایش را بگیرند.

خیاط با صدای آرامی ازش پرسید: «برای بازی سربازی می‌خواهی، پسر؟»

بنجامین سریع و با پرخاش گفت: «هی، به تو ربطی ندارد برای چه می‌خواهم. اسم من باتن است و در محله مون ورنون زنده‌گی می‌کنم، بنابراین تو کارت را بکن، و حالا می‌دانی که از پیشش بر می‌آیم.»

خیاط با تردید، حرف او را تصدیق کرد: «اگر هم تو از پیشش بر نیایی، فکر می‌کنم پدرت این کار را می‌کند.»

اندازه‌های بنجامین گرفته شد، و یک هفته بعد یونیفورم او کامل و آماده شده بود. او به دشواری توانسته بود درجه سرتیپی را به دست آورد و روی لباسش بدوزد، چرا که فروشنده وسایل نظامی می‌خواست یک علامت و یک درجه دیگر را به او بفرود، و با اصرار می‌گفت که بازی کردن، با این درجه لذت بیشتری دارد.

بنجامین بدون این که چیزی به روسکو بگوید، یک شب خانه را ترک کرد، و با قطار به کالیفرنیا جنوبی، به پادگانی که قرار بود در آن جا یک تیپ پیاده نظام تحت فرماندهی او باشد، حرکت کرد. در یک روز گرم و شرجی اپریل، او به ورودی پادگان رسید، کرایه اتومبیلی را که او را از ایستگاه قطار به آن جا آورده بود، پرداخت کرد، و سپس، رو به نگهبان مستقر در ورودی پادگان با تندی دستور داد: «یک نفر را خبر کن بیاید و وسایل مرا بیاورد.»

نگهبان، نگاهی سرزنش بار به او انداخت: «هی، پسر، این لباس های سرتیپی را از کجا آورده ای؟» بنجامین باتن، قهرمان جنگ اسپانیا و آمریکا، با نگاهی خشمناک و آتشین به سمت نگهبان چرخید، و با صدایی زیر که سعی داشت آن را عوض کرده و کلفت جلوه دهد، رو به او فریاد زد: «مواظب حرف زدنت باش!»

برای نفس گرفتن، حرفش را قطع کرد، و لحظه ای که می خواست ادامه حرف هایش را پی بگیرد، نگهبان پاشنه پوتین هایش را با صدایی محکم به هم کوبید و اسلحه اش را به حالت پیش فنگ بالا آورد. لبخند رضایت روی صورت بنجامین پدیدار شد. اما وقتی نگاهش را به دور و اطراف انداخت، لبخند از روی لیش محو شد؛ احترام نظامی نگهبان برای او نبود، بلکه یک سرهنگ توپخانه، سوار بر اسب، داشت به آن جا نزدیک می شد.

بنجامین با صدای بلندی او را صدا زد: «سرهنگ!»

سرهنگ عنان اسب را کشید، بالای سر او ایستاد، با بی اعتنائی نگاهی به او انداخت و بالحنی که سعی می کرد مهربان باشد، گفت: «تو پسر چه کسی هستی؟»

بنجامین بالحنی وحشی پاسخ داد: «به زودی نشانت می دهم پسر چه کسی هستم. از آن اسب بیا پایین!»

سرهنگ، با صدای بلند قهقه زد.

بنجامین از فرط استیصال گریه کرد و برکه مأموریتی را که برایش فرستاده بودند، به سمت سرهنگ گرفت: «بگری و بخوان!»

سرهنگ، با چشمانی که داشت از حلقه بیرون می زد، آن را خواند. در حالی که داشت آن مدرک را در جیب خود می گذاشت، از بنجامین پرسید: «این را از کجا پیدا کرده ای؟»

«به زودی خواهی فهمید که دولت برای من فرستاده.»

سرهنگ با نگاهی پر از تعجب، به او گفت: «با من بیا. به مرکز فرماندهی می رویم و آن جا راجع به این حرف می زنیم.» سرهنگ سوار بر اسبش به طرف مرکز فرماندهی حرکت کرد. بنجامین جز این که با نهایت شکوه و وقاری که از دستش بر می آید، دنبال او حرکت کند، کار دیگری نمی توانست بکند. او در حال حرکت به دنبال سرهنگ، به خودش قول داد یک روز انتقام سختی از او بگیرد. اما این انتقام تحقق نیافت. دو روز بعد، پسرش روسکو، عصبانی و غضب آلود از این سفر شتاب زده از بالتیمور آمد و او را گریان به خانه باز گرداند.

بخش یازدهم

در سال ۱۹۲۰ اولین فرزند روسکو باتن به دنیا آمد. در مراسمی که به این مناسبت برگزار شد، هیچ

کس متوجه نشد که پسر بچه کنیف ده ساله ای که در خانه با سربازان عروسکی و سیرک کوچکش بازی می کرد، پدربزرگ این نوزاد است.

هیچ کس از این پسر بچه که صورت با طراوت و شادمانش، ردی از غم را در خود نشان داشت، بدش نمی آمد، اما برای روسکو باتن حضور او باعث شکنجه بود. روسکو این موضوع را چیز قابل احترام به حساب نمی آورد. به عقیده او، پدرش - که سن واقعی شصت ساله گی اش را کتمان می کرد! - مثل یک مرد پر خون (این اصطلاح دلخواه او بود) رفتار نکرده بود و نوعی منش نامعقول و منحرف را در زنده گییش پی گرفته بود. در واقع فکر کردن به این موضوع تقریباً نیم ساعتی او را به مرز دیوانگی می رساند. روسکو به این اعتقاد داشت که «ارتباطات زنده گی و البته قلب هر کس باید جوان بماند، اما نشان دادن این جوانی این هم تا این حد حاکی از ... از ... بی کفایتی است.» این جا، خشم روسکو به پایان می رسید و از موضوع می گذشت.

پنج سال بعد، پسر روسکو تا آن حد بزرگ شده بود که زیر نظر پرستاری که مراقبت هر دوشان بر عهده او بود، بازی های کودکانه ای با بنجامین کوچک انجام دهد. روسکو، هر دوی آن ها را در یک روز به مهدکودک برسد، و در آن جا بنجامین، بسازی کردن با نوارهای کاغذ رنگی، توپ درست کردن از خمیر، و نقاشی های عجیب و غریب و زیبا کشیدن را جذاب ترین بازی دنیا یافت. یک بار که او شیطنت کرده بود، او را در گوشه اتاق، سر پا نگهش داشتند - که البته این کار گریه او را در آورد - ولی گذشته از این تنبیه، بنجامین، ساعات خوشی را در این اتاق شاد - که نور آفتاب از پنجره های آن داخل اتاق را روشن می کرد و دست های مهربان خانم بیلی، موهای ژولیده بنجامین را نوازش می کرد و آرامش همیشه را به او می بخشید - می گذرانید.

پس از یک سال، پسر روسکو به کلاس اول رفت، ولی بنجامین در مهدکودک ماند. او خیلی خوشحال و راضی بود. بعضی وقت ها، وقتی بچه های کوچک درباره اینکه وقتی بزرگ شدند، دلشان می خواهد چه کاره شوند، حرف می زدند، یک سایه تاریک بر صورت او می افتاد، و او را درکی کودکانه، حس می کردند که هرگز نخواهد توانست در آینده این بچه ها شریک شود.

روزها، از پی هم با رضایت یکنواختی که او داشت، می گذشتند. برای سومین سال، او به مهدکودک رفت، اما این بار آن قدر کوچک بود که نمی دانست با نوارهای کاغذی رنگی چه کار کند. بچه های دیگر، بزرگ تر از او بودند، و او که از آن ها می ترسید، گریه کرد. معلم با او حرف زد، و او با این که می خواست بفهمد، اصلاً چیزی از حرف های معلم سر در نمی آورد.

او را از مهدکودک بیرون آوردند. پرستار او، نینا، در آن لباس پیچازی آهار خورده، تبدیل به مرکز دنیای کوچک او شده بود. در روزهای نورانی و درخشان دنیای او، آن ها در پارک قدم می زدند؛ یک روز در پارک، نینا به یک هیولای خاکستری بزرگ اشاره کرد و گفت: «فیل!» و بنجامین می بایست این کلمه را بعد از او تکرار می کرد. وقتی آن شب نینا لباس های او را در آورد تا بنجامین را به رختخوابش

بفرستد، پیش از خوابیدن، با صدای بلند، این کلمه را بارها و بارها تکرار کرد: «فیل، فیل، فیل» بعضی وقت ها، نینا بهش اجازه می داد روی

تخت خود بپرد و ورجه ورجه کند. خیلی کیف می داد، چون که وقتی روی تخت می افتی، دوباره تو را بسالا می اندازد و وقتی «۱۱۱۱» را به طور بلند و طولانی و پرنفس داد بزنی، هر بار که می افتی و بلند می شوی و دوباره می افتی، در این تکرار، صدایت به نحو دلپذیری می شکند بنجامین این بازی را خیلی دوست داشت.

او دوست داشت یک عصای بزرگ در دست گرفته و آن را به میزها و صندلی ها بکوبد و با آن ها جنگ کند: «بجنگ، بجنگ!» وقتی در خانه مهمان داشتند، خانم های مسن بعضی وقت ها به او غر می زدند، که از این کار خوشش می آید، و دختران جوان هم سعی می کردند او را ببوسند، و او هم با یک جور بی حوصلگی تسلیم آن ها می شد. وقتی روزهای طولانی به ساعات پایانی می رسید و ساعت پنج می شد، نانا او را به طبقه بالا می برد و با یک قاشق بهش بلغور جو و دیگر غذاهای له شده و نرم و خوشمزه می داد. در خواب کودکانه او هیچ خاطره در دسرسازی راه نداشت؛ حتی خاطره روزهای درخشان او در دانشگاه سال های فوق العاده ای که قلب دختران زیادی بخاطر او به لرزه درآمده بود، به سراغش نمی آمدند، تنها چیزهایی که برایش وجود داشتند، دیوارهای سفید و امن تخت خواب کوچکش، نانا و مردی که بعضی وقت ها به دیدنش می آمد، بودند. و البته یک توپ بزرگ نارنجی که نانا پیش از غروب، وقتی می خواست او را در تختخوابش بگذارد، به آن اشاره می کرد و می گفت: «خورشید». وقتی خورشید می رفت، خواب چشمان او را پر می کرد و می خوابید - هیچ خوابی نمی دید، هیچ رویایی سراغش نمی آمد. گذشته را فراموش کرده بود. حمله سریع و طوفانی به تپه سن ژوان در کنار مردانش اولین سال های ازدواجش، روزهای تابستانی که تا دیروقت، تا غروب خورشید، به خاطر هیله گریبی که دوست داشت، کار می کرد؛ روزهای قدیمی تر، روزهایی که شب هنگام، همراه با پدر بزرگش در خانه قدیمی و غم زده باتن می نشستند و سیگار می کشیدند...

تمام این ها محو شده بودند، مثل خواب هایی بی پایه؛ گویی که اصلاً وجود نداشتند. او هیچ چیز را به خاطر نمی آورد.

او حتی به یاد نمی آورد که آخرین بار که شیر خورده بود، آن شیر گرم بوده یا سرد، و حتی نمی دانست روزها چه گونه می گذرند. برایش، فقط یک تخت نوزادی، و فقط و فقط چهره آشنای نانا وجود داشت. بعدتر، او این ها را هم فراموش کرد. وقتی گرسنه می شد، گریه می کرد - همین.

روزها و شب ها، او فقط نفس می کشید. بالای سرش زمزمه هایی سروسو صدایی بود که به دشواری می شنید، و بوهایی ضعیف بوهایی که حس می کرد با هم فرق دارند، و البته نور و تاریکی.

بعد، همه جا تاریک شد، و تخت سفیدش؛ چهره های ناواضح و مبهمی که بالای سر او حرکت می کردند؛ و عطر گرم و شیرین شیر، همه گی با هم از ذهنش محو شدند.